

روایت‌هایی واقعی از زنانی که یک روز تصمیمی سخت گرفتند

راهی که هم بُرد دارد هم باخت

اگر شوهرم برگردد، حتماً می‌بخشمش

بچه‌دار شویم. گفتیم کمی کارمان بیشتر می‌شود و درس خواندن من هم باشد برای بعد. دخترم دو ساله بود که من دوباره ناخواسته باردار شدم. این بار شوهرم حسابی به هم ریخت. من هم شوکه شده بودم. اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ شوهرم هر روز دیرتر می‌آمد خانه و می‌گفت بچه‌ها نمی‌گذارند درس بخواند. می‌گفت کارم زیاد شده و یک لحظه استراحت ندارم. البته حق داشت. اما گناه ما چه بود؟! خاطرم هست در حالی که من درگیر بچه و سختی بارداری بودم، او در مقطع دکتری قبول شد و من هم به امید بهتر شدن رابطه‌مان گفتم می‌تواند برود و من از پس بچه‌ها برمی‌آیم. اما نمی‌دانستم این پیشنهاد برای جان زندگی من می‌شود. کم‌کم فاصله‌اش از ما زیاد شد. راستش وقتی فهمیدم خیانت کرده، همه چیز برایم تمام شد و تصمیم به جدایی گرفتم؛ تصمیمی که امروز بابتش مطمئن نیستم. ما خیلی جوان بودیم و باید از بزرگ‌ترها کمک می‌گرفتیم یا اینکه به خودمان فرصت بیشتری برای اشتباه کردن می‌دادیم. الان اگر شوهرم برگردد، حتماً می‌بخشمش.

فاطمه، سی‌وسه ساله است و یک‌سال از جدایی‌اش می‌گذرد. او صحبتش را با دوواژه «ترس» و «افسوس» شروع می‌کند و می‌گوید: این روزها هم می‌ترسم و هم افسوس می‌خورم. هم پشتوانه مالی ندارم و هم مطمئن نیستم تصمیم درستی برای زندگی‌ام گرفته باشم. من در هجده سالگی ازدواج کردم. فشار یا زور از طرف خانواده نبود. با همسر در کانون زبان آشنا شده بودیم. دو تا بچه بودیم؛ یکی هجده ساله و دیگری نوزده ساله. خانواده‌ها می‌گفتند الان بچه‌اید و بعد پیشیمان می‌شوید، اما ما می‌گفتیم نه، با هم زندگی را می‌سازیم. ابتدا همین‌طور هم بود؛ با هم درس خواندیم و با هم دانشگاه رفتیم. حتی شوهرم به خاطر من دانشگاه تهران نرفت و ماند مشهد، سر کار هم می‌رفت. فکر می‌کنم همین چیزها او را خسته کرد. بالاخره هر کدامان باید از برخی نیازهایمان می‌زدیم. مثلاً خاطرم هست دوستانم سفر گروهی بودند. اما ما مشغول قسط و وام بودیم. دیگر نه وقت خوش‌گذرانی دوران مجردی را داشتیم، نه ریسک و شیطنت. همه چیز خوب بود؛ بعد از کارشناسی، هر دو تصمیم گرفتیم

هیچ کس حرف من را نمی‌شنید

زندگی مشترک شبیه هم می‌شوند، اما برای مایکی که حداقل این‌طور نشد و هر چه از عمر ازدواجمان گذشت تفاوت‌هایمان بیشتر شد. من هم بعد از دو تا بچه تصمیم گرفتم همه چیز را تمام کنم. هیچ کس حرف من را گوش نمی‌کرد. همه می‌گفتند خوشی زده زیر دلت. واقعاً کلافه و خسته بودم. خلاصه از روی لج و لجبازی یا استیصال برای طلاق اقدام کردم. کارمان به دادگاه هم رسید. خاطرم هست به قاضی گفتم: «حاج آقا، هیچ کس به درد من گوش نمی‌دهد.» یک مرتبه گفت: «بیا بنشین و دردت را بگو. هر چقدر وقت می‌خواهی، ما هستیم.» انگار یک نفر برای اولین بار تصمیم گرفته بود صدای من را بشنود. همه حرف‌هایم که تمام شد، شوهرم را صدا زد و گفت: «چند سال این خانم به دل شما راه رفته. چند وقت شما به دل خانم راه برو.» بعد هم به من گفت: «اگر درست نشد، برگرد. خودم اینجا کمکت می‌کنم.» همین حرف انگار دلم را آرام کرد. برگشتم خانه و دوباره شروع کردم.

مرضیه، چهل و هشت ساله است. وقتی موضوع گفت و گورابا او در میان می‌گذارم، می‌گوید: خوب جایی آمدی، طلاق کلمه‌ای بوده که در زندگی خیلی درباره‌اش فکر کرده‌ام و می‌خندد و داستان‌اش را این‌طور شروع می‌کند: راستش من و همسر هم هیچ مشکلی در ظاهر نداشتیم. او آدم آرام، مهربان و با اخلاقی بود و هست. وضع مالی‌اش هم خوب است و دستش به اصطلاح به دهنش می‌رسد. من از اول مخالف ازدواجمان بودم. می‌گفتم سنم کم است. بعد از عقد بیشتر توی ذوقم خورد. من و شوهرم خیلی باهم تفاوت داشتیم. او خانه‌نشینی را دوست داشت و من دلم می‌خواست همه ایران را بگردم. خیلی هم غیرتی بود. البته به من سخت نمی‌گرفت. اما خب من دنبال یک جوان شوخ‌وشنگ بودم. شوهرم را ببینی، عین استاد‌های دانشگاه سنگین و رنگین است. خلاصه بنای ناسازگاری گذاشتم. می‌رفتم پیش مادرم و گریه می‌کردم که مرا بدبخت کردید. مادرم می‌گفت زن و شوهر در

آزاده خلیلی زندگی تنها داستان قهرمان‌ها یا آدم‌های معروف نیست. گاهی وقت‌ها زندگی آدم‌های معمولی، داستان‌هایی پرآب و تاب دارد؛ داستان‌هایی که از روزگار رفته به زنان زیر سقف خانه‌های این شهر می‌گوید. زنانی که بادل خوش و هزار امید وارد زندگی مشترک شده و در نقطه‌ای از مسیر، تصمیم به ترک آن گرفته‌اند؛ تصمیمی که برای هیچ زنی، با هر سن و سال و سبک زندگی و مدل فکری، آسان نیست. زبیر طلاق، یک شروع دوباره نیست، بلکه چالشی دشوار در مسیر زندگی است؛ چالشی که می‌تواند ادامه راه را برای همیشه دشوار کند. در ادامه، داستان‌هایی از تصمیم سخت زنان درباره طلاق را با هم می‌خوانیم.

همسر نمی‌توانست پیشرفت من را ببیند

بانقیسه چهل و یک ساله است و در دهه سوم زندگی‌اش از همسرش جدا شده است. درباره علت جدایی‌اش می‌گوید: ترم اول دانشگاه بودم که با خواست خانواده‌ام با شوهرم رفتیم زیر یک سقف. من درس خواندن را خیلی دوست داشتم و ادامه تحصیل تنها شرط ازدواج بود. اما شرطی که با بارداری ناخواسته به دست فراموشی سپرده شد و من خانه‌نشین شدم. وقتی پسر من به مدرسه رفت، همه هم دوره‌ای‌هایم داشتند پایان‌نامه ارشدشان را تمام می‌کردند. من هم دوباره برگشتم دانشگاه و امیدوار بودم که این کمبود را به سرعت جبران کنم، اما بعد از گرفتن مدرک کارشناسی و قبولی در ارشد، همسر من بنای ناسازگاری گذاشت. انگار نمی‌توانست پیشرفت من را ببیند. کارمان شده بود دعوا و مدام تهدید می‌کرد خانه مادرش می‌رود و پسرمان را هم می‌برد. باورم نمی‌شد که او این‌طور یک شبه عوض شده بود و فداکاری چند ساله من را برای زندگی و فرزندمان نمی‌دید. دعواها کم‌کم بالا گرفت و از هم دور شدیم و در پایان من مجبور به جدایی شدم. خیلی هاسرزنشتم کردند. اما نمی‌توانستم زورگویی همسر را تحمل کنم. البته که او هم ادامه این زندگی را نمی‌خواست.